۲۰۷

دیوان

خواجه نصیر الدین طوسی

چاپ اول

از انتشارات
کتابخانه شهشهانی

مرکز فروش
طهران - بازار بین الحرمین

مطبعه - پروس

هو الله

تقدس اسمائه ثنائه العزیز

وجل ثنائه

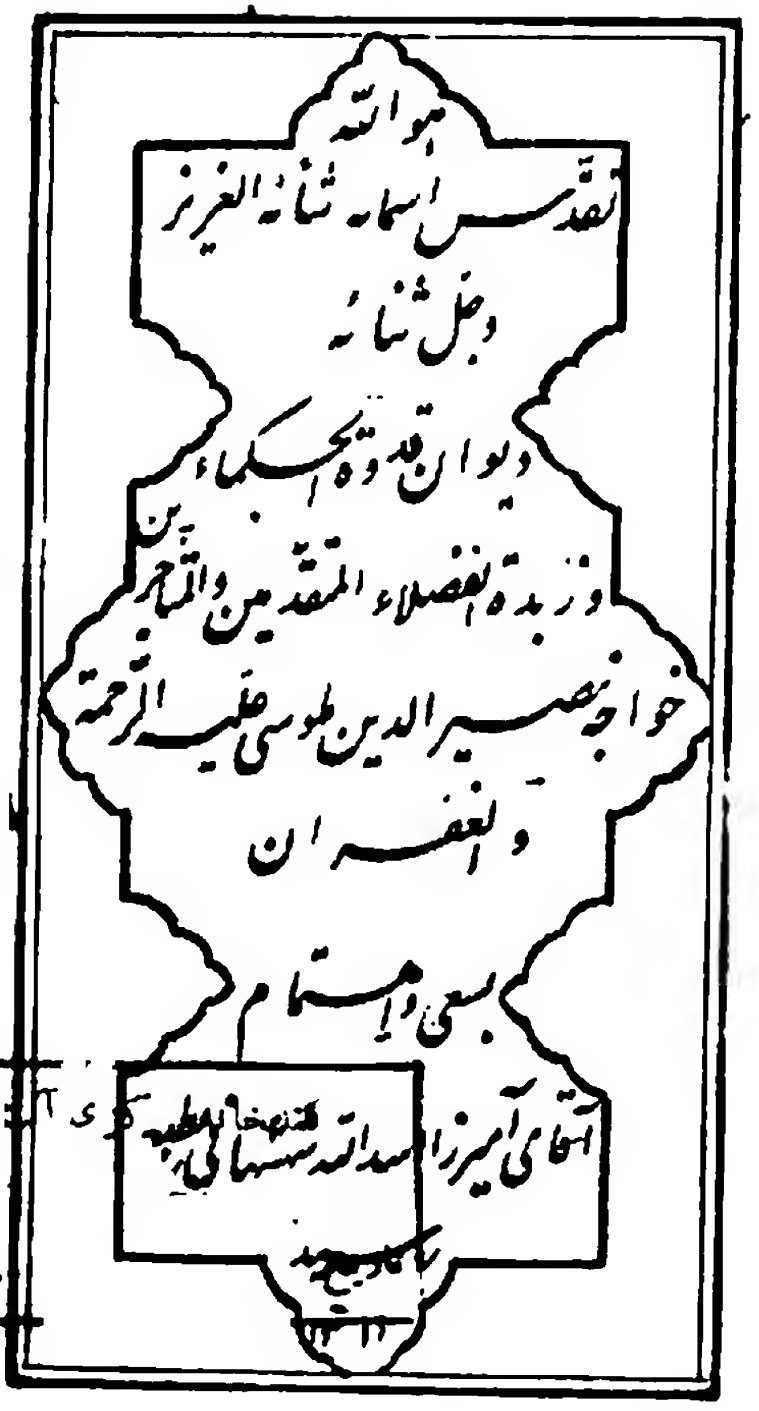

دیوان قدوة الحکماء

وزبدة الفضلاء المتقدمین والمتأخرین

خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمة

والغفران

بسعی و اهتمام

آقای آمیرزا اسدالله سهسهانی

[illegible]

۱۳۱۱

دیوان مرحوم خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بر کف نهاد باز چمن جام لاله را
از سر گرفت نرگس رعنا پیاله را

پیشت هزار بار نهد ناف بر زمین
گر بنگری بگوشه چشمی غزاله را

دور از جمال روی تو ای حسن آفتاب
دوشینه از فلک گذراندیم ناله را

طوسی دو ساله شد که نخورده است باده را
ساقی کرم نمای شراب دو ساله را

مسکن بسنگ محتسب آخر سبوی ما
بر خاک ره مریز مدام آبروی ما

آن خط سبز آرزوی جان ما بود
یا رب برآید از لب او آرزوی ما

چو موئی شد تن لاغر ز فکر آن میان ما را
نباشد هیچ حاصل یک سر موزان دهان ما را

چه خوش باشد که بگشاید نقاب آن سرو سیمین
نشیند در کنار ما نبیند در میان ما را

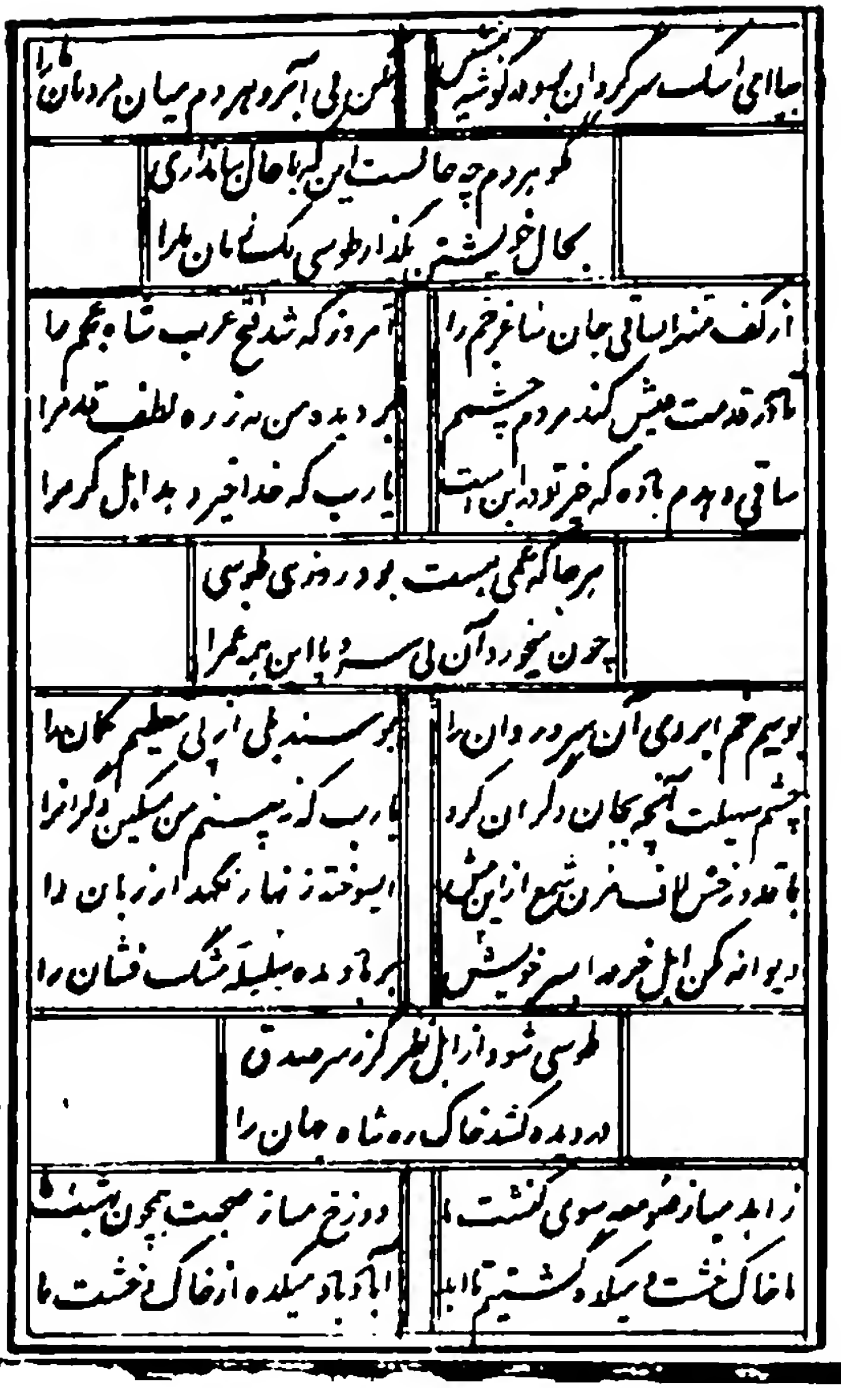

بیا ای اشک سرگردان بسوده گوشه بنشین | مکن بی آبرو هر دم میان مردمان ما را

مگو هر دم چه حالست این که با حال بیاندازی
بحال خویشتن بگذار طوسی یک زمان ما را

از کف منه ای ساقی جان ساغر جم را | امروز که شد فتح عرب شاه عجم را
تا در قدمت عیش کند مردم چشمم | بر دیده من نه ز ره لطف قدم را
ساقی دهدم باده که خیر تو در این است | یارب که خدا خیر دهد اهل کرم را

هر جا که غمی هست بود روزی طوسی
چون میخورد آن بی سر و پا این همه غم را

بوسیم خم ابروی آن سرو روان را | بوسند بلی از پی تعظیم کمان را
چشم سهیلت آنچه بجان دگران کرد | یارب که نبینم من مسکین دگران را
با قد و رخش لاف مزن شمع از این بیش | ای سوخته زنهار نگهدار زبان را
دیوانه مکن اهل خرد را بسر خویش | بر باد مده سلسله مشک فشان را

طوسی شود از اهل نظر گر ز سر صدق
در دیده کشد خاک ره شاه جهان را

زاهد میاز صومعه سوی کنشت ما | دوزخ مساز صحبت همچون بهشت ما
ما خاک خشت میکده گشتیم تا ابد | آباد باد میکده از خاک و خشت ما

کردیم توبه از می و از زر به بر هم
آدم بیاد کوی تو فردوس داشت

نیست پیش پیر مغان خوب و زشت ما
ای سرو ناز پرور طوبی سرشت ما

داریم بر سر از دم تیغش الف بسی
طوسی هنوز نامه بود سرنوشت ما

تیر خود بر دل اغیار مزن بهر خدا
شیخ شهر از تو نمی ترسد و من می ترسم
چشم در چشم سیاهش مزن ای آهوی چین
گفته درد تو را زود دوا فرمایم

ناوک چند نگهدار برای دل ما
از تو هر کس که نترسید نترسد ز خدا
جان خود را تو مگر یافته در صحرا
ای طبیب اینچه عذابست کرم کن بر ما

سایه زلف بپوشید رخش را طوسی
روشنست اینکه بشب روز نگردد پیدا

دل و جان دادم و گفتم که بمن رخ بنما
گفته وعظ من از بهر خدا میگویم
دید زلف تو فریاد برآورد رقیب

روی برتافت ز من گفت چه چیز است اینها
واعظا رحم کن و هیچ مگو بهر خدا
هست فریاد سگان بیشتری در شبها

طوسی سوخته در گوشه محنت امروز
طاق شد زود ز ابروی بتان طاقت ما

روز نوروز شدیم از غم دیرینه جدا
زیر ران تو من گلگون چو مجلس بردو

که شود جام می کهنه ز نوروزی ما
هست چون گل که برد هر طرفش باد صبا

گفت زاهد که به از خلد برین جائی نیست
پیش من کوی مغان خوبتر است از همه جا

گر ندارید غم و درد ز خوبان حاصل
ای دل و جان من خسته چو حاصل ز شما

سگ کوی تو بسی خوب تر است از طوسی
بجهان خوب تر از من که نباشد او را

میبرد یار ز من جان و دل شیدا را
گفتمش لطف کن ای یار مبر اینها را

فکر زلف تو ز سر رفت چو رخ بنمودی
باده لعل بلی دفع کند سودا را

دل و جان گرچه ز جا رفت چو رویش دیدم
اشک غم دیده نگهدار تو باری جا را

آب انگور بمن گفت مخور واعظ شهر
درد سر میدهد آن واعظ نادان ما را

اشک طوسی نه فروغ رخ او خشک شود
تابش مهر بلی خشک کند دریا را

دهم جان چون نمائی روی زیبا
نمودن از تو رخ جان دادن از ما

برو ای اشک از چشم تر من
که جای ایستادن نیست اینجا

بدیده وصف در اشک گفتم
کشیدم این سخن در گوش دنیا

بدرد و غم بساز امروز طوسی
که میداند چو خواهد بود فردا

دیدم ز دوران صنم پر عتاب را
دیدن بلی ز دور توان آفتاب را

زد گرم بر مژه دلم و برد پیش چشم
با سیخ برد جانب مستان کباب را

از چهره بر زمین مفشان دم بدم عرق | زهره که کس بخاک نریزد گلاب را

طوسی کشید زلف تو و داد خونبها
آری کشد بهر بها مشک ناب را

ای که گفتی با تو نیکم میکنی جور و جفا | اینچنین ها از تو باید نیک میدانم ترا
خاکپای او که آمد نور چشم مردمان | کی بود یکدم بچشم خویش بینم ای خدا
هست تاریک اندلی گر تیغ او سوراخ نیست | خانه کش نیست روزن هست آری بی هوا

تیر بار است آنکه از صد جا در آید در دلم
نیست طوسی را در آمد غیر از این هیچ جا

فتاد لعل سرشکم چو لاله در صحرا | بدور روی نبردم گلی شکفت مرا
بخاک تو همه چنان سری دارم | که گر سرم برود من نمیروم از جا
مگو که از پی فرزند مردمان چه روی | طریق اهل نظر این بود نزد بابا
بغیر خون جگر ای دو دیده گریان | چه دیده ام بهمه عمر خویشتن ز شما

مدام جانب مسجد چه میروی طوسی
بکوی میکده عشق میرویم بیا

رسید آن سرو جان من باستقبال بیرون | نشین بر توسن گلگون اشک من بردا
گهی عیش و طرب جوئی گاهی جام می از من | بدور او بساز ای دل چکار آید تو را اینها
مگر در سیر تا آن شوخ آهو چشم را بینی | چو اشک خود من گریان نهادم رو بدر صحرا

بهر تو آبروی اشک ما از طوسی مسکین
مدار از مردمان شرمی چه میخواهی ز جان ما

یار بنهاد چو بر چشم من غمزده پا
شد حضور از قدمش بار دگر مردم ما

دل بزلف تو نهان میشود از گرمی ما
سایه مطلوب بود گرم چه گردید هوا

همچو نی بی شکر لعل لبت دم نزنم
گر شود بند ز بند من دل خسته جدا

گفت از بهر خدای کشتمت ای طوسی
گفتم ای جان تو کی این لطف کنی بهر خدا

از تب اگرچه گرم شد آن آفتاب ما
غم نیست از حرارت خود آفتاب را

بیمار گشت لاله و گل در خزان نشست
آن سرو ناز تا اثری یافت از هوا

میخواست تا که میل کند گرم سوی او
لرزید تب ز شرم عرق کرد جا بجا

دل از بلا بقامت او میبرد پناه
یارب مباد آن قد دلجوی را بلا

طوسی مباد آنکه شود در جهان ملول
آن آفتاب سلطنت و سایه خدا

ای کرده مست پرتو لعلت شراب را
خون در جگر ز رشک لبت لعل ناب را

دل از صدای تیغ تو گردید پر حضور
چون تشنه که بشنود آواز آب را

تا دور مانده ایم از آن چشم همچو آب
هرگز دگر بچشم ندیدیم خواب را

طوسی خاکسار کشد از سر نیاز

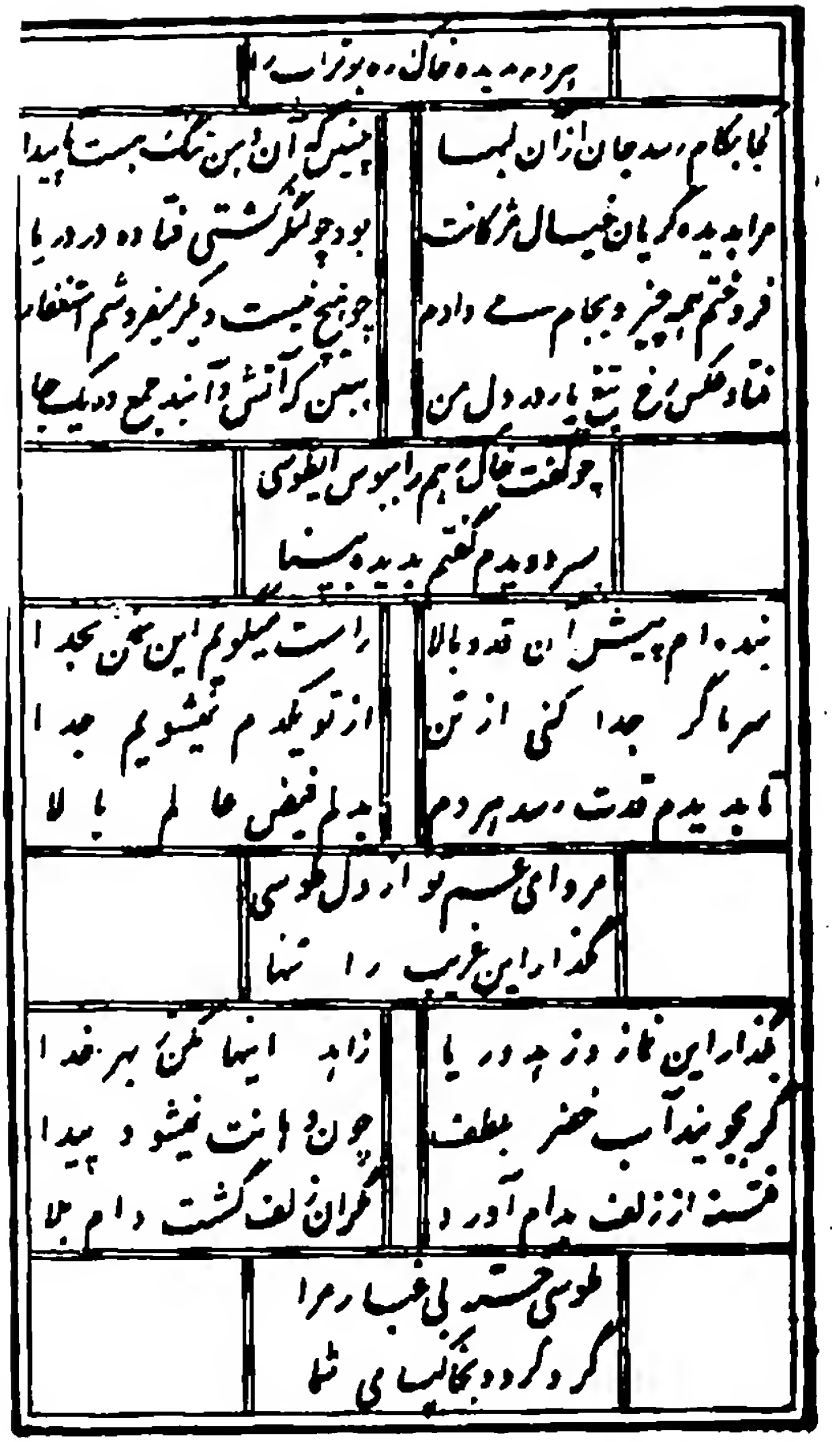

تیغ تو فکند یار سرها | اینهم ز تو بر سر دگرها
بردیم بخاک مهر تیغت | چون آب برند در سفرها
دیدند قد تو سرو شمشاد | کردند برون ز باغ سرها
خوبان که بما نظر ندارند | دارند در این بسی نظرها

بسیار بهم رسیم طوسی
ما غم یار در گذرها

بمن آراستی خوبان خدا را | خدا را دارم باقی شما را
ز شوخی مینهد پا بر دل من | در آتش مینهد آن شوخ ما را
چو مستان از سر دستار مپیچ | بمن ده واکن از سر این بلا را

مکش طوسی ز تیغ دوست گردن
که نبود چاره حکم خدا را

لبش ضامن شد از من آن دهان را | چو پیدا نیست میگیرم ضمان را
چو دیدم ساعد او روشنم شد | که از دستش نخواهم برد جان را
بگفتم تیر او در بند شوخیست | دل من از هوا بگرفت او را
ز آب چشم من ابرو نهان کرد | که نقصان میرسد از نم کمان را

ز اشک و آه طوسی خود شب و روز
برنگ زمین و آسمان را

لطف فرمای پا نه بر چشم ما — چشم میداریم خوش باشد بیا
گر شما را درد و غم حاصل نشد — ای دل و جان پس حاصل از شما
در دعای او برآوردیم دست — بر نیاید غیر ازین از دست ما

همچو زلفش گرد قد او بگرد
طوسی بیدل بپرهیز از بلا

پیوسته روی از پی بوسیدن آن پا — خوش میروی ای اشک بنازم جگر ترا
ای اشک از این عالم پرشور برون شو — مانند یتیمان بگذر از سر دنیا
ای اشک چو تر گشتی و رفتی ز بر ما — دعوی یتیمی نکنی در نظر ما
تیر تو که پیوسته بود سرخ دهانش — این سرخی او هست ز خون جگر ما
مردیم و خمار از سر ما در نشد آخر — لطفی کن و زین بیش مده درد سر ما
در دیده کشیدیم چو خاک ره او گفت — بیچاره چها میکشد از ره گذر ما

طوسی هنر کار من از رندی و عشقست
عیب است اگرچه بر زاهد هنر ما

شمع اگر با رخت شود پیدا — ماه من از نفس بکش او را
دیر می آئی و منم بدحال — اینچه حالست خود بگوی و بیا
گفتم ای جان بلاست خنده تو — خنده زد آن نگار و گفت بلا
بر نگیرد ز خاک کوی تو چشم — هر که را هست دیده بینا

گفت آن مه گدای این در کیست
طوسی خاکسار گفت گدا

جفا و جور ما جان و دل ما
مکن ای جان که نیکو نیست اینها

بخنده پسته را بازار بشکن
چو میخواهی ز پست بی سر و پا

چنان وصف قد و زلف تو گویم
که نبود یک سر مو زیر و بالا

بود یکجا غم درد تو در دل
مکن جور و جفا چندین بیکجا

کشد طوسی چنان پیش لبت آه
که گردد آب در چشم مسیحا

چو بی لب تو ندارد شراب ناب صفا
فراق لعل تو از باده توبه داد مرا

بهیچ پا نبود کس حریف من امروز
غم تو با دل

ز آستان در او که کعبه دلهاست
اگر بکعبه روی شرم بایدت ز خدا

منم و یارب و فغان هر شب
حالم اینست چون کنم یارب

تا ببوسد ترا لب ساغر
جانش آید هزار بار بلب

چون به بیند رخ تو را از شرم
بگریزد ز شرم ماه بشب

چون ز من در گذرد تند براند مرکب
اینچه عمریست که من میگذرانم یارب

زلف او گیرم و از دیده شود اشک روان
روشنست اینکه بشب خوب نماید کوکب

یار اگر باده گلرنگ کند نوش مدام
جام را عاقبت الامر رسد جان بر لب

یا در جمله ذرات جهان موجود است
طوسی گمشده باشد که بیابی بطلب

برکشد شمشیر و سازد آینه آن آفتاب
روی خود بیند در او چون برگ گل بر روی آب

تیغ او را پیش جویم چون برافروزد رخش
تشنگی افزون شود چون برفروزد آفتاب

خط برآمد از لبش زانرو عرق بر روی چکد
شربت قند است خوشتر گشت

زاهد آخر چند میگوئی ز دریا بهشت
بعد از این در پیش رندان دم مزن از هیچ باب

کم سخن گو پیش آن لب طوسیا هشیار باش
زانکه مستی آورد بسیار گفتن در شراب

منم که در سر سگم روان ز چشم تر است
بکوی او چو یتیمان مقیم در بدر است

ز چین حلقه زلفش سری بدر نبرم
گرم چو زلف پریشان تو هزار سر است

سگ تو بیشتر و طوسی گدا کمتر
فضول را بنگر پیش خود چه معتبر است

پیش زهاد اگر رندی ما عین خطا است
می بده ساقی و خوش باش که بی عیب خدا است

اینهمه سرکشی و ناز تو ای سرو سهی
پیش آن قامت دلجوی نمیاید راست

یکشب ای ماه سر زلف پریشان بگشای
تا ببینی دل سرگشته ما در چه بلا است

دید در گریه من غمزده را بر سر آب
خنده زد گفت که این طوسی گریان از ماست

آن زلف تابدار که همسایه مه است
بر گرد عارض تو بغایت موجه است

خاک رهی که از قدم یار میرسد
خوش گو بیا که بر سر چشم تنش رهست

از خیمه شد بجانب خرگه ز اشک ما
باران چو شد ز باد شرار از خرگهست

بگشای زلف تا رسد فیض از رخت
زان رو که فیض بیشتری در سحرگهست

طوسی خسته سر بفدای تو میکند
ای سرو سرفراز خدا بر سر آگهست

تا پرتوی ز مهر رخت در گل منست
هر جا که آتشی است همه در دل منست

صد ره مسیح وار قدم بر فلک زدم
تا آستان میکده سر منزل منست

تا نوش کردم از می لعل تو جرعه
بحری شدم که هر دو جهان ساحل منست

هر دم مگو که دین مده و دل بدلبران
زاهد ترا چکار بدین و دل منست

طوسی وصال دوست توان یافتن ولی
در راه عشق هستی تو حایل منست

آتش مهر رخت در دل و جان منست
شمع صفت سوختم پیش تو هم روشن است

چند ز غم جان کنم محنت هجران کشم
آه که عشق بتان محنت و جان کندن است

تیغ جفا میکشی بر من بیدل چرا
از تو نخواهم برید تا سر من بر تن است

خواست لبت تا کشد طوسی دل خسته را

تند بخشم دید و گفت کشتن او بر من است

ساقیا ما را ز بیرحمی غم احباب نیست
گر از و یکجرعه میخواهیم گوید آب نیست

روی میتابد ز من هر گه که میبیند مرا
از مسکین عجب گر زلف او در تاب نیست

چند گوئی زاهدا رو بر در مسجد نشین
در گذر از طوسی مسکین که او زین باب نیست

گفتا بجوی منزل سرو قدم کجاست
گفتم بجویم ای مه دلجو بچشم راست

مالای دلکش تو بلا گشت عیب نیست
زلفت که بفتنه برآورد این بلاست

گفتم که هست جان من آن ساعد چو سیم
خندید و گفت جان تو آری بدست ماست

از زلف او بلای فراوان کشیده ام
اما هنوز فتنه گیسوش در قفاست

دور از رخت ز دود دل طوسی حزین
هر دم هزار فتنه و آشوب در هواست

تیرت بدل رسید و روانم ز جان گذشت
کار من شکسته ازین و از آن گذشت

اشکم بیاد روی تو از دیده شد روان
بیچاره در هوای تو از خانمان گذشت

بتوان گذشت از همه آشفتگی و هر
اما ز چین زلف تو مشکل توان گذشت

گفتم گذشتی از من و نگذاشتی مرا
گفتا خموش طوسی بیدل که آن گذشت

محل تیر تو مسکین دل من از ازلست
کرم نمای خدنگی بدل که در محل است

ز زهد بوی می ارغوان نمی‌شنود | که در دماغ فقیهان شهر ما خلل است
بیا بمیکده یکدم حضور خود را باش | مرو بمدرسه ای دل که مجلس جدل است

مبند خیر دهانش خیال ای طوسی
که هر غزل که خیالی بود در او غزلست

زلف تو که هر موئی از او چین و خطائیست | کشته است بلای دل ما اینچه بلائیست

خواهی که بجائی برسی طوسی مسکین
بخرام بمیخانه و بنگر که چه جائیست

ای که زلف سیهت بر سر جور و ستمست | بر ره عشق تو سر با همه زیر قدم است
گرچه هر کس بجهان عیش و نشاطی دارد | با وجود غم عشق تو مرا هم چه کمست
دید چشم تو مرا غرقه بخون گفت بناز | یارب این کشته بیچاره ما در چه دمست

طوسی خسته شد از فکر میان تو چو مو
در خیال دهنت سالک ملک عدمست

از ناوکش اگرچه دل من مشوش است | خوش خاطرم که هرچه از او میرسد خوشست
از دست من کشید سر زلف را بقهر | آن شوخ را ببین چو بلا تند و سرکش است
دارم هوای زلف تو بنما لب مدام | ساقی بیار می که دماغم مشوش است

طوسی گهی بگریه گاهی خورد شراب
گاهی در آب باشد و گاهی در آتش است

زلف بر گرد رخت فتنه دور قمر است
خط بر آورد و آن نیز بلای دیگر است

در جگر ناوک تیر تو مرا هست بسی
من چگویم که مرا از تو چها در جگر است

از دلم تیر تو بگذشت و رقیبت ز برم
شکر باری ز بد و نیک جهان در گذر است

پیر نمیپیچم ز دستار چو طوسی امروز
زانکه پیچیدن دستار بسی دردسر است

در سرم از غم آن زلف پریشان عشق است
که میان من و سلسله جنبان عشق است

هر کسی را بجهان کار و سر سامانیست
هنر و کار من بی سر و سامان عشق است

پیش ارباب نظر از همه رو چون خورشید
روشنست آنکه چراغ دل انسان عشق است

چشم گریان مرا دید پر از در یتیم
خنده زد آن مه و گفتا که یتیمان عشق است

با دهان و قد آن سرو خرامان دایم
طوسی دلشده را ظاهر و باطن عشق است

ساقیا منزل رندان خدا جو دیر است
که پر از محرم اسرار و تهی از غیر است

خیر در خانقه و مدرسه کم می بینم
بروم تا بدر میکده یاران خیر است

دور از ماه رخت ای مه خورشید لقا
همچو سیاره سرشکم همه شب در سیر است

هر که واقف اشیا شده فانی ز وجود
همچو طوسی بجهان از شیء لاشیء سیر است

دل که حیران آن خم ابروست
گر کند سجده حق بجانب اوست

نه همین مایل قد تو منم — راستان را خدای دارد دوست
گر زند پسته لاف از دهنت — بکنم از تنش بناخن پوست
خاک کوی مغان شدیم و هنوز — در سر ما هوای جام و سبوست

بسته چشم تو خواب طوسی را
روشنم که این سیه جادوست

گرچه مه بارخت بدعوی خواست — چه بود پیش عارضت پیداست
راست شد ناوک تو بر دل من — تیر آری شود باتش راست
آستان در تو میخواهم — نبود غیر از این مرا در خواست
هرف صد بلا کند انگیز — زلف پرفتنه تو این چه بلاست

یافت چون پناه ساقی را
طوسی خسته در پناه خداست

در اشکم یتیم بحر و بر است — در یتیمی تمام او جگر است
چشم آن شوخ قصد جانم کرد — دوشنم شد که با منش نظر است
سر بما در نیاورد زلفش — بوالعجب هندوی زیاده سر است
چشمت از حال ما خبر دارد — مردم مست اگرچه بیخبر است
میل طوسی بود بخاک رهت — لاجرم میل مفلسان بزر است

حد نکت را در دل سینه راهست | بلا این است کانهم گاه گاهست
بزندان میخورد می خورد مفتی شهر | بر این دعوی من قاضی گواه است
بکش تیغ و بکش بهر ثوابم | که بی بهرم بزاری و گناهست

دوای دیده طوسی گریان
غبار خاک راه پادشاه است

تا نام لب تو بر زبان رفت | جان رفت ز سینه ام روان رفت
یکبوس تو را بهاست صد جان | از نرخ برون نمیتوان رفت
با روی تو شمع لاف میزد | آن سوخته در سر زبان رفت
از دیده دهان او دلم را | آنگاه ز چشم من نهان رفت

طوسی ضعیف شد چو موئی
هر که بخیال آن میان رفت

دل که در دام زلف دلدار است | ببلای سیه گرفتار است
در دل تنگ من هر چه بود | ناوک غمزه تو بسیار است
داد بوسی ز لب خرید مرا | عاشقان را بجان خریدار است
گرچه سگ دشمن گدا باشد | سگ کوی تو با گدا یار است

کار او عشق نوجوان باشد
طوسی خسته پیر این کار است

قدش گفتم بلای عقل و دین است
بگفتا راست میگوئی چنین است

غلامت شد بگلشن سرو آزاد
بهست از بندگان کمترین است

قد و زلف تو ای سرو خرامان
بلا و فتنه روی زمین است

خورد هر کس غم کار و خود و من
غم او می خورم کارم همین است

گرفتن جام و طور باده خوردن
مده از دست طوسی طور این است

گر دهان او نهان از چشم ماست
هیچ نتوان گفت شرش با خداست

گفتمش در جویبار چشم من
راست چون سرو است قدت گفت راست

میروی در چین زلف او دلیر
این چنین ها میکنی ای دل خطاست

گرد با طوسی صفان آن نور چشم
گفتمش ای ماه صد نور و صفاست

مرمن آنکه در حد کمال است
نپرسد حال ما تا در چه حال است

خیالی شد تنم دور از میانش
ندانم تا چه او را در خیال است

نمود از عکس لعل او دل من
نماید روی در می چون زلال است

به بند ای غنچه پیش آن دهان لب
که را اینجا سر موئی مجال است

ز اشک سرخ طوسی لعل گردد
اگر در کوی او ریحان سفال است

تیرش ای دل چه پهلوی تو نشست | دگری جو دلا که این خود هست
دلم از چشم او بگوشه گریخت | زان بلای سیاه نیکو جست
دلم از زلف او خلاصی یافت | شکر باری کزان بلا وارست

گفتم این جور چیست با طوسی
میل بیداد کرد و گفت اینست

دلم پر خون و آهم آتشین است | دم نقد آنچه ما را هست این است
بوصف آن نکو رخسار بلبل | نکو خواندی هزارت آفرین است

یقین گفتم ندانم از دهانت
بخنده گفت ای طوسی همین است

غمت گفتم مرا در سینه کم نیست | بخنده گفت دل خوش دار غم نیست
رقیبان را ز کوی خود برون کن | که سگ را جای در بیت الحرم نیست
دل و جان رفت و باشد نیم جانی | نکو تا بنگری آن نیز هم نیست

ازو بوسی بجانی میخریدم
بصد جان گفت طوسی هیچ کم نیست

ز حال من شکایت را ملال است | نمیدانم که یار انرا چه حالست
سرشک من برآید سرخ هر دم | مگر از مردمان در انفعال است
بگرد آن دهن ای خط چه گردی | کجا اینجا سر موئی مجال است

چو چشم آن دهان آن میان گفت | که ای بیدل برو اینها خیالست

چو زلف یار ای طوسی مشکین
بسی سرها در این ره پایمالست

هر نکته که دل از آن دهان گفت | سریست که از میان جان گفت
ماند برخ تو ماه اما | در روی تو این نمیتوان گفت
آنکس که بدید چشم شوخت | سر فتنه آخر الزمان گفت
گفتا که لبم ببوس لیکن | چیزیست که از سر زبان گفت

طوسی صفت قد بلندش
بسیار لطیف و بس روان گفت

ما را غم بسیار بدل از ستم تست | زینهم چه عجب ای مه دلجوی غم تست
در هر دو جهان خاک کف پای تو گردم | زان روی که عیش دو جهان در قدم تست
در حسرت یکبوسه از آن لعل تو هر دم | مردم من محنت زده باقی کرم تست
شد سرخ بخوناب جگر چهره زردم | ای دیده خون بار من اینهم بدم تست

با طوسی بیچاره بجز جور و ستم هیچ
کین غمزده منقاد بجور و ستم تست

تیغ او از سر خون من شیدا بگذشت | چه بلا بود و ببینید که از ما بگذشت
گفتمش خنجر و تیر تو گذشت از دل من | گفت ای غمزده خوش باش که اینها بگذشت

اشک بگذشت ز چشم من گریان دمبدم | قطره بود بیک لحظه ز دریا بگذشت

تا بود ناوک او صدر نشین او طوسی
راست آمد بسوی او سینه بالا گذشت

ای جان من چنین که لبت در یتیم است | پیش دهان تنگ تو آب خضر کم است
از خوردنی بغیر غم او نباشدم | آنهم اگر بدست من افتد تنعم است
ای باد خاک پاش بود حق چشم من | زنهار از او طمع نکنی مال مردم است

زین پیش غنچه پیش دهانش سخن مگو
ای خون گرفته این چه محل تکلم است

گفتی که مگو سر غم عشق چه حالست | ای زاهد افسرده دل اینها چه سئوالست
گفتم که خیالی شد از فکر میانت | در تاب شد آن شوخ که اینها چه خیالست

طوسی ز مریدان کمال است از آن رو
اکثر سخنانش همه در حد کمال است

باده از شرم لب لعل تو غرق عرق است | وجه گل هر چه بود پیش رخت در طبق است
پیش من آنچه ز مفتاح رخش روشن شد | واعظ شهر تو را تا بقیامت سبق است
در ره یار نهادم سر و جان و دل و زین | هر چه دارم من مسکین همه در راه حق است
عکس روی تو چه در جام می ناب فتاد | آفتاب است که پیوسته میان شفق است
یک نفس دیده مگر گریه طوسی از دور | کز حیا ابر پریشان شد و غرق عرق است

حسن تو را ز خال و خط غمزه لشکر است
ما را بلای عشق تو پیوسته در سر است

لشکر مکش ز غمزه بر قلب ما مزن
هر چند چشم شوخ تو ترک دلاور است

در منزلی که لشکر عشق تو صف کشد
طوسی در آن میانه سپاهی لشکر است

ای دل مرو بمدرسه کانجا حضور نیست
گر میروی بمیکده این راه دور نیست

هرگز دگر بصحبت واعظ نمیروم
رفتن بپای خویش بدوزخ ضرور نیست

طوسی اگر بچشم خدابین نظر کنی
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

هرگز مرا ز لعل لبت هیچ رنگ نیست
اما دهان یار عجب گر به تنگ نیست

پیش لب تو کان نمک خاک ره شده
آن شور بخت تیره عجب گر ز سنگ نیست

تیغ جفا مکش چو خیالت دلم گرفت
شد مملکت از آن تو حاجت بجنگ نیست

آنرا که نیست باده صافی ز روی یار
در بوستان عیش و طرب آب و رنگ نیست

طوسی دگر به پیش سگش نام خود بری
ای ناتوان ز نام خودت هیچ ننگ نیست

سرو آزاد که مثلش بجهان دلکش نیست
با وجود قد و بالای تو چندان خوش نیست

دور از روی تو روشن نشود این دل گرم
شمع روشن نتوان کرد اگر آتش نیست

خط بگرد لب لعلت ندمیدست هنوز
باده آنست که او را سر مکموغش نیست

میکشد باز دلم جانب زلف سیهش
آن بلا را که کشیده است مگر یادش نیست

هر کجا هست خدنگی همه در دل دارد
سینه طوسی بیچاره کم از ترکش نیست

بر دلم از تو بسی جور و جفا و ستم است
گر همین بار غم عشق تو باشد چه غم است

ابروی من گریان بود ای دیده ز اشک
که یتیمی چو تو پیوسته مرا در عدم است

پر مکن دعوی خوبی بخم ابروی یار
بر روی ماه تو اینها ز تو بسیار کم است

میدهد یار من گم شده را وعده مدام
بوسه زان دهن تنگ و لیکن عدم است

گفتمش مردمی کن بود بنشین بر چشم
گفت طوسی چو نشینم که در این خانه نم است

درد و غم ترا بدل خسته منزل است
این خسته را ببین که چها از تو در دل است

بیرون مرو ز خانه که از اشک و آه من
تاریک شد جهان همه رهها پر از گل است

تحصیل زهد و علم چه کردم بخنده گفت
طوسی خموش باش از اینها چه حاصل است

گفتم که دلم را بمیان تو چه حال است
بنمود دهن گفت که بنگر که چه حال است

ای ماه مکن با رخ او دعوی بیجا
بسیار مزن لاف که اینها ز کمال است

دور از خم ابروی تو پیوسته تن من
در دیده صاحب نظران همچو هلال است

آشوب ز حال دل من باز نپرسید
ای طوسی سودازده بنگر چه حال است

دیدم قد تو را و دل من بدین خوشست
عمر دراز خود ز برای چنین خوشست

چون زلف مشکبار تو افتاد بر زمین
در پیش چشم من همه روی زمین خوشست

تیرت نشست پهلوی دل گفتمش دلا
خوشوقت باش زانکه ترا هم همین خوشست

طوسی بت پرستی و دینش همین بود
عیبش نمیکنم که دل او بدین خوشست

مرا بغیر غم و درد در دل و جان نیست
فغان که مردم ازین درد و هیچ درمان نیست

خیال نقش دهان تو در دلم پیداست
بدانکه از تو مرا هیچ چیز پنهان نیست

بر آن شدم که کشم جان و دل بپایش گفت
بیا و بگذر از اینها که حاجت این نیست

کدام دل که در ایام زلف سرکش تو
شکسته خاطر و آشفته و پریشان نیست

تیر تو راست آمد و در جان ما نشست
شکر خدا که آنهم از این خسته دل نخست

گفتم دهان تنگ تو یک ذره بیش نیست
مخرام سوی باغ مده غنچه را شکست

جانی که داشتم من بی صبر و این کمند
آن ساعد چو سیم ربودش ز روی دست

گفتم که راست نیست خدنگ تو با دلم
خندید و گفت طوسی بیچاره راست است

در بزم دوش مستی می در سبو گرفت
افتاده بود پیر مغان دست او گرفت

بسیار خوش بخواند صراحی چه مست بود
ساقی میان مجلس از آنش گلو گرفت

میخواست غنچه پیش دهان تو دم زدن
هر دم هزار خورده دهانت بر او گرفت

مه را بروی خوب تو کردند نسبتی
خود را گرفت ماه و بوجه نکو گرفت

طوسی بطاق ابروی او دل نهاده بود
سر زیر پا نهاده از آنجا فرو گرفت

هلال عید مرا در نظر نکو ننمود
بطاق ابروی آن مه هلال را چه وجود

ز عکس زلف تو چشمم سیاه شد آری
همیشه خانه مردم سیه شود از دود

در آن زمان که عدم بود این تن خاکی
بجز دهان توام هیچ در خیال نبود

کسیکه سود سر خود بر آستان درت
بعمر خویش چو طوسی بی نوا آلود

تیر مژگانش بقصد خون من انگیز کرد
گفتمش خونم بریز آن شوخ خود را تیز کرد

میکند پرهیز از خون خوردن دل چشم او
مردم بیمار را باید چنین پرهیز کرد

یکسر مو شرح نتوان داد شبهای دراز
آنچه با جان و دلم آن زلف عنبر بیز کرد

هر کسی بردند دست آویز پیش چشم یار
بردند در وی کش بسوی باده دست آویز کرد

میکند فکر میان او و ذکر آن دهان
طوسی بیدل خیالات عجب انگیز کرد

ساقی بیار باده که بنمود ماه عید
شکل هلال شد در میخانه را کلید

گر روی ماه عید نبیند نگار من
نبود عجب که هیچ کس ابروی خود ندید

از شوق عید دوش صراحی ترانه | میگفت آنچنان که از آداب میچکید

میرفت یار خنده کنان سوی عیدگاه
طوسی چو اشک خویش بهر گوشه میدوید

مرا جان از تن محزون برآید | نکو باشد ولی تا چون برآید
میان دیده دل بهر آن زلف | شود جنگی که هر دم خون برآید
شود چون راح ریحان لب او | چو خطش زان لب میگون برآید

رود چون آه طوسی سوی گردون
بیکدم دود از گردون برآید

افتاد بدل تیر تو کشتیم از آن شاد | با تیر تو بنگر دل ما را چو خوش افتاد
گفتم که برو جان مرا باد بکویت | ترسم که ز دست غم او جان نبرد باد

گفتا که غم دیگرت از تو بفرستم
مردم من غمدیده و اینهم نفرستاد

نمی یابند اگر صد سال جویند | چو قدت سرو و مردان راست گویند
رخت از آئینه روشن تر آید | دروغی نیست اینک رو بروئید
دل و جان از خدنگت تا چه دیدند | که هر جا میروند دنبال اویند
اگر اینست گریه مردم چشم | همان بهتر که دست از خود بشویند
سگانش را گدایم گفت طوسی | گدا این گفت تا ایشان چه گویند

از پی تیر او مرو ای دل | اگر از ما بود بما برسد
چون رسید او رقیب مینالد | سگ کند ناله چون ندا برسد

ساقی ببزم جام شرابم نمیدهد
دردا که تشنه مردم و آبم نمیدهد

گفتم که بازده دل گرمم نمود لب | می میدهد مدام کبابم نمیدهد
بردم بکوی میکده رخسار زرد خویش | بی زر چه میفروشش شرابم نمیدهد

طوسی خسته طوطی قدسی دلی چه شد
کز آب جیب شکر نابم نمیدهد

دلم از گریه کردن گشته خشنود | چه میکردم اگر گریه نمیبود
چو سودم روی خود در راه او گفت | که ای بیدل ندارد این ترا سود
ز قدت بگذرد دود دل من | که دایم میل بالا میکند دود

تن طوسی عدم شد گفتمش گفت
که من بیدارم از خود نیست موجود

چو خوش بود که دمد گل بباغ و لاله برآید | برای دردکشان از زمین پیاله برآید

چو وصف روی تو گوید بباغ طوسی بیدل
ز جان بلبل بیدل هزار ناله برآید

گهی جور و گاهی جفا میکند | مه من عجب کارها میکند

خطت میدهد مشک را گوشمال | اگر دست از پا خطا میکند
چو برخیزد آن سرو قد بهر گشت | روان فتنه را بر هوا میکند

جدائی ز تیغش نمی بایدم
روان در دل خلق جا میکند

دل که چشمان ترا عین بلا میداند | زان دهان هیچ ندانست خدا میداند
میکشد دم بدم آن غمزه بسحر دیگرم | آفرین باد که او قدر مرا میداند

آه از آن دلبر سنگین دل بد عهد که او
آه دلسوز مرا باد هوا میداند

هر که از جام عشق باده کشید | منت میفروش و می نکشید
کی بچشمت نظر کند نرگس | چون به از خود نمیتواند دید

یار گفت از تو بر نخواهم گشت
آخر از قول خویش برگردید

همیشه قد تو مایل بناز میباشد | میان سرو قدان سرفراز میباشد
ندانمت نرسد دست قد اشک مرا | اگرچه دست یتیمان دراز میباشد
ز آه من لب همچون شکر نهان میدار | که آه خسته دلان جان گداز میباشد
بمذهب من پشمینه پوش خرقه زاهد | چه غرق می نبود بی نماز میباشد
مگوی وصف دهان و میان او طوسی | خموش باش که افشای راز میباشد

گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید
بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید

هیچ آفریده از دهن او نشان نداد
میرست اینکه ایزدش از هیچ آفرید

گفتا خدنگ ما بدل عاشقان رسد
ای نور چشم هرچه تو گفتی بما رسید

طوسی گذشت بر شکن زلف یار دوش
راه چنان دراز بیک شب نکو دوید

اگر زین گونه زلف سرکش او بر خدا افتد
پریشانی بدور عارضش بر روزگار افتد

سرشکم دست و پائی میزند در دیده گریان
همی خواهد کزین گرداب خونین بر کنار افتد

شفاعت میکند زلفش مرا از جور چشم او
از آن بهر شفاعت هر زمان در پای یار افتد

برادر کام مسکینان بخط مشکبار خود
تو را با همچو خود شوخی بود یک روزگار افتد

دلم مدام بجام می زلال کشد
دمی که باده نیاید بسی ملال کشد

نمونه گل رویت ببوستان بقاش
بگوید آنکه کشم لیک انفعال کشد

کشم ز دست تو گفتا شراب زاهد شهر
عجب بود گر آن بی ادب بسال کشد

گذشت عمر ز راقی بما دمی نرسید
بخور و باده صافی بما و دیر کشید

بدای دلو بچمن چشم از سر نرگس
ز رشک چشم تو را گر نمیتواند دید

چو از حضور سگان تو دور شد طوسی
بعمر خویش دگر در جهان حضور ندید

در باغ چون رخت گل رعنا نمیشود
یک غنچه چون دهان تو پیدا نمیشود

گفتم که دین و دل بفدای تو میکنم
خندید و گفت کار بدینها نمیشود

زین اشک خون گرفته ما را قرار نیست
تا پیش مردمان همه رسوا نمیشود

طوسی نمیرسد بکفم گوهر مراد
تا چشم من ز گریه چو دریا نمیشود

با ما چو شد که یار تکلم نمیکند
مردیم و آن مسیح ترحم نمیکند

باشد درون دیده من جای آن پری
اما چه سود خوی بمردم نمیکند

مردم هزار بار ز بهر یتیمیش
بر روی مردمان که تبسم نمیکند

برد آن دهان دل من و گم کرد غایبت
جانم بدو سپارم اگر گم نمیکند

دارد کباب از جگر و می ز خون دل
طوسی چرا مدام ترنم نمیکند

دمبدم اشک مرا یار بخون گردانید
خنده زد آن گل و چون ابر مرا گریانید

کرد از آه دل من چه دهانش جستم
از پی هیچ دل تنگ مرا رنجانید

صوفیان رقص کنان جمله ز پا افتادند
در سماع آن مه دلجوی چو دست افشانید

بی طریقانه چو دعوی همه روی تو کرد
خویش را شمع بدین جرم دگر سوزانید

خبر کردند بسی باده بطوسی رندان
کاسه چون گرد سر کوی مغان گردانید

رمضان آمد و شد باده دی روزه بعید
ای می ناب که داند که چه خواهیم کشید

در مسجد بگشادند و سر خم بستند
آب از این واقعه در کاسه چشمم گردید

در هوای گل رخسار تو ای سرو روان
اشک ما کرد عرق بسکه بهر کوچه دوید

گفت ای طوسی مسکین برسانم تو بغم
گفتم ای سرو سرافراز همانشب برسید

آن سرو نازنین که دل از مردمان برد
بنیادش بدیده خدا راست آورد

زینسان که لب بخنده شیرین گشوده
عیسی کجاست تا نفس روح پرورد

از لب لعل تو دزدید حلاوت چون قند
لاجرم هست بدین جرم چو دزدان در بند

سخن سرو گو قمری کوتاه نظر
پیش آن قامت دلجو مکن آواز بلند

با دهان لبش ای غنچه خندان زین بیش
لاف تنگی مزن و بر دهن خویش مخند

خویش را قند مکرر چه سری میگیرد
با وجود لب لعل تو که دارد سر قند

گفتمش جان بستان از من یکبوسه بده
گفت آن شوخ که طوسی برو اینرا چه دهند

اگر نه یار جمال از نقاب زلف نماید
دل شکسته ما را چه بندد و چه گشاید

ربود یار ز مژگان دل ضعیف از من
عفا الله از دم تیغش که موی برباید

اگرچه کام دلت بر نیاید از لب لعلش
منال طوسی و خوش باش آنچنان که بزاید

هر که او جام می و میل بباغی دارد | همچو نرگس بجهان چشم چراغی دارد

محتسب بوی می از من نتکیر شنود
بنگر جاهل نادان چه دماغی دارد

بت عیار من هر شب بدل بردن چو در پیچد | کمند شب روی از زلف در گردن کمر پیچد
چو پیچد بر دو شاخ قدش آن سنبل مشکین | بود مانند ماری کو شبها بر سحر پیچد
دلم پیچید در لعل لب آن شوخ و من هر دم | بمیرد آن مگس آخر که پایش در شکر پیچد

سر و دستار خود را پیه سند زاهد خود بین
دل طوسی چو سرخوش گردد از دستار سر پیچد

دل گهی جور و جفا و گه ملامت میکشد | که نمی یابد شراب ناب محنت میکشد
گردن ما تا کمر از بار سر گردد خلاص | روزگاری شد که از تیغ تو منت میکشد
ابدل آشفته همت در سر زلف تو بست | جانب خود عاقبت او را بهمت میکشد
عاشقان را زحمت دستار بار سر برد | عاشق بیچاره یارب چند زحمت میکشد
یار ما از خط و خال و غمزه لشکر میکشد | سر ندارد هر که از شمشیر او سر میکشد

دمبدم آئینه خورشید میگیرد غبار
طوسی مسکین اگر آهی ز دل بر میکشد

چشم من دور از رخ او گریه بسیار کرد | پیش مردم یک بیک حال دلم اظهار کرد

زاهد اگر عاشقی ورزی بخلوت کم نشین
اینچنین کاری نشاید در پس دیوار کرد

لب بدندان میگزید آن دلبر شکر شکن
وه که آخر جان شیرین مرا افگار کرد

چشم او آید چو طوسی در نظر افغان من
ناله و فریاد نتوان بر سر بیمار کرد

گفتم ای جان دل من بجز وسعت طلبید
گفت تعجیل مکن پیش تو خواهم کشید

منع دستار و فش زاهد خودبین کردم
این سخن را بشنید از من و بر خود پیچید

غیر نقش و منت هیچ نبیند طوسی
کوری چشم رقیب تو که نتواند دید

آنها که ندارند غم سیم بری چند
هستند در این ره ز خدا بیخبری چند

بگشای خم زلف و مکش تیر ز مژگان
آنکار که در پای تو افتاد سری چند

طوسی مطلب دلبر خود را ز رقیبان
عیسی زمان را چه شناسند خری چند

تیغت که دمبدم بدلم زد جا رسد
خوش دولتی بود که بسر وقت ما رسد

ای سرو گفته رسدم ناز با قدش
گر پیش او بلند بگوئی ترا رسد

نگرفت پیش راه مرا لشکر خطش
وانگه سپاه گیسوی او از قفا رسد

طوسی بجوی از دهن یار کام دل
او را که هیچ نیست ترا از کجا رسد

تن مرا چو غباری بکویش آوردی
سرم فدای رهت ای نسیم رحمت باد

نماز و روزه که میکرد شیخ گوشه نشین
چو دید ابروی و چشم تو را بگوشه نهاد

بقامت تو زند سرو لاف سرداری
ولی چه سود سر خویش میدهد بر باد

کجا بچشم درآرد بهشت را طوسی
چنین که یار بخاک ره تو چشم نهاد

عید شد و روزه را بمی بگشادی
زاهد خود بین تو را ازین چه گشاید

فتنه بهتر از شراب ندیدم
جام گرفتیم تا چه روی نماید

روا مدار که چشمت جهان خراب کند
گذار تا برود گوشه و خواب کند

دلم بزلف تو افتاد و میل آن لب کرد
چو روزه دار که در شام میل آب کند

بیا بصحبت وعظ دگر مرو طوسی
چو لازم است که خود را کسی عذاب کند

ای دهانت چو دل خسته ما نا موجود
با وجود تو پری را نبود هیچ وجود

نرگس از چشم تو دارد حسد و بیمار است
بگذرد جانب گلزار بکوری حسود

عابدم گفت عبادت کن و بنرخ بزمین
چو بلا بود که آمد بسرم ای معبود

خبر دهان تو که چون روزی طوسی شکست
در خیال من بیچاره دگر هیچ نبود

مرا اگر لب رانی بکام خواهد بود
شراب خوردن عیش مدام خواهد بود

همیشه زلف مست را ز روی مشکینی
بنفشه بنده در سخان غلام خواهد بود

همیشه در سر طوسی خسته چون نرگس بود
بیاد چشم خوشت ذوق جام خواهد بود

دل بیمار من در زلف او بیماری دارد
بشب خوابش نمی‌آید عجب بیداری دارد

سگ کویش مرا در پهلوی خود جا دهد شب
عفاک الله از آن یاری که با ما یاری دارد

دل ما برد و نگذارد که آید پیش ما روزی
نگه میدارد ش دایم عجب دلداری دارد

کجا آسان رود طوسی دل از سر زلفش
شب تاریک ره رفتن بسی دشواری دارد

دردا که باده چون دهنت تنگ تا بشد
وز بهر جرعه جگر ما کباب شد

دستار مانده بود مرا از متاع دهر
آنهم ببین که بر سر جام و شراب شد

در تابم و شکسته که از زلف آن پری
تا از چه رو میان من او حجاب شد

طوسی سیاه گشت جهان پیش چشم من
تا زلف یار از من مسکین بتاب شد

چون می عزم سواری کند آن شاه سوار
میکشد تیغ و روان بر سر من میراند

گر بدی گفت رقیب از تو بدلبر طوسی
غم مخور یار تو را بهتر از و میداند

شعلهٔ زد آتش و دل مایل قد تو شد
شعلهٔ آتش چو دایم سوی بالا میرود

از سرم بگذشت نیفت رفت شرت در دلم
جوش بیچاره از دست تو اینها میرود

میکند جور و جفا یعنی رود از کوی من
کی بدینها طوسی بیچاره ارجا میرود

چشم تو بهر گوشه بیمار بسی دارد
مردیم کجا آن شوخ پروای کسی دارد

جویند سر زلفت خلقی و دل منهم
مسکین چکند او هم در سر موسی دارد

آنماه که خاک ره او نور نظر بود
افکند مرا از نظر آیا چه نظر بود

گفتی که زدم تیر قدر بر دل ریشت
تیر دگرم لطف کما این چه قدر بود

ریخت خون دلم آن شوخ و چنین پندارد
که مگر بر من دلسوخته خونی دارد

گر بمسجد نگذارند من مسکین را
میروم تا بخرابات خدا نگذارد

دل بجز روی دلبت هیچ تحمل نکند
در چنین روز چرا فکر گل و مل نکند

چکند طوسی بیدل که بگل بانگ بلند
وصف آن سرو قد عارض چون گل نکند

گفتمش دل قد تو میجوید
گفت بیچاره راست میگوید

مهر آن روی در دل زاید
نیست کز سنگ و گل نمیروید

تا نخندی دل حزین مرا | از دهان تو هیچ نگشاید

گرچه برتاست سرو در گلشن
با قد دلکش تو برناید

در خم زلف یار چنین افتاد | چه توان کرد این چنین افتاد
اشک من تا براند پیش نظر | پیش پای تو بر زمین افتاد

دل ز خط تو رفت جانب زلف
عاقبت از خطا بچین افتاد

دهانت گر بتنگ از ما نباشد | چرا پنهان بود پیدا نباشد

ببالایش نماز ای سرو چندین
که اینها پیش بالایش نباشد

هرگز آن دلبر مراد دل نداد | من نمیدانم چه کرد آن نامراد
تا نرانم اشک خونین را ز چشم | آمد و در دست و پای من فتاد

اعتمادی بر وفای یار نیست
نیست آری هیچ بر عمر اعتماد

جز بر دل ریش من نیاید | تیر تو مرا مگر نشان کرد
مسکین دل من ز چین زلفش | بگذشت شبی چه در میان کرد
طوسی فقیر داشت جانی | آن نیز بقامتش روان کرد

دل و جانم ببر چون گشتم افگار
من اینها مکن ای دوست بگذار

مپوشان رخ بیک بار از فقیران
ز من بشنو مکش ما را بیک بار

منه ای سرو پا بر گل که ترسم
شود از برگ گل پای تو افگار

جوانان را غم خوبان کند پیر
بود طوسی مسکین پیر این کار

دی شیخ خانقاه بمیخانه کرد سیر
تخفیف کرد ذکر که ذکرت بود بخیر

گفتم که خیر کن ز لب خویش بوسه
گفتا چه خیر باز بگو گفتمش که خیر

طوسی بعشق مغبچگان پیر دیر شد
شیخش چو دید گفت که عشق است پیر دیر

با خیال قد ابروی تو رفتم از جهان
زانکه با تیر و کمان شرط است رفتن در سفر

چون سفر کرد آن صنم با او نمیخواهم رقیب
در سفر آن یار را یارب نگهدار از خطر

خط او دیدم روان شد اشک گلگونم ز چشم
لاله و گل میدمد آری چو پیدا شد مطر

ای شده زلف و قدت فتنه و آشوب بدهر
ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر

دیده در آب و دو چشمم که ز حد بیرون است
گشت تر آن گل رعنا و ز ما شد در قهر

بهره از یار نمی یابد و خواهد مردن
طوسی خسته که از عمر نمی یابد بهر

دل و جانم ببر چون گشتم افگار | بمن اینها مکن ای دوست بگذار

گفتی از کوی من چه اشک گذر
خوش بود بگذرم بچشم و بسر

تیر او تند رفت از دل من | گفتمش تیز میروی چه خبر
گفت بنگر چه میکنم با تو | با من آن چه میکند بنگر

بر نیائی بعارضش ای گل
گرچه خود را گرفته در زر

خاک پایم کیست گفتی بی غبار | اشک من افتاد گفت این خاکسار
زینهار از هجر خواهم گفتمش | چون شنید آن سرو گفت زینهار
اشک من دشوار از مژگان گذشت | کی توان آسان گذشت از خارزار

گفتمش چیزی ندارم جز غمت
گفت اگر آن هم بود دست مدار

چشم بهر گوشه زند بر جگرم تیر | تدبیر ندارم من دلخسته چه تدبیر
خواهی تو ز عشاق گرفتن دل و دین را | لطفی کن و اول ز من بی سر و پا گیر

از زلف تو چون این دل دیوانه کند یاد
یک لحظه نگاهش نتوان داشت ز زنجیر

خط تو چون دمید خدنگی بدل نشاند | چون موسم درخت نشاندن بود بهار

گویند کاینات ندارد مدار هیچ | پروای کاینات نداریم گو مدار

دیدم آن ماه را سحر در سیر
گفتم ایجان صباح روز بخیر

میزند آن سرو دامن بر کمر | میجهد از جوی چشم ما مگر
رفتم از مسجد ز آه سرد شیخ | در زمستان گرچه خوش نبود سفر
هر کجا خواهد شدن آن شه سوار | میدود گلگون اشکم پیشتر

جان طوسی بی می لعل لبت
یکنفس خوش بر نمی آید دگر

پیش میخانه بتان چو حور | هست فردوس را هزار حضور

گفتمش بی میم حضوری نیست
لب خندان گشود گفت حضور

این تن خاکی من همراه اسبت گردد | هست همراه صبا پیشتر و گرد و غبار
از نسیم خط سبز تو دل من بشکفت | بشکفد غنچه خونین زدم باد بهار

هست یار غم تو بر دل من
این سخن با تو گفته ام صد بار

گرفت آن شاه خوبان باز در دست | مگر صید دل ما میکند باز
میان او بود راز نهانی | چه باشد پیش ما بگشاید این راز

بفریاد دل آیم سوی زلفش
که شبها ره توان رفتن بآواز

یا لب آن نگار مه افروز
نیستی ای شکر چنان دلسوز

پیش روی تو آفتاب ای مه
خویش را بر زمین زند هر روز

چاک شد دل بسوزن مژگان
رشتهٔ زلف گیر و درهم دوز

رندی آموز طوسی از رندان
گرچه این کار هست پر امروز

شد تیغ تو با خون من دلشده انبا
این دولت رفته است که آمد سر باز

تا چند بود پرده نشین آن گل رعنا
یارب ز جهان قاعدهٔ پرده برانداز

طوسی که شدی خاک ره یار مرا
روزی بنمایم بتو تا چشم کنی باز

چون سخن گوید بباغ آن سرو ناز
ماند از حیرت دهان غنچه باز

زلف اگر کوتاه کردی باک نیست
نیک کردی جان من عمرت دراز

پاک گشت از آتش دل عشق ما
پاک گردد سیم چون ما از گداز

با ختم سر گریه کردم ببر جان
گفت آن سر تر مشو طوسی و ساز

هرگز ندید آن دهن تنگ هیچکس
یا هست از دهان تو پیدا همین و بس

ای صبح با رخش ز فغان دم چه میزنی
پیش آر صدق تا دم محشر مزن نفس

پوشید یار خال خود از آه زاهدان
آری ز یاد سرو نهان میشود مگس

دارند هر کسی بجهان مشفقی و ما
غیر از سگ در تو نداریم هیچکس

هرگز نمیرسد بدهان تو دست ما
طوطی خسته نشود هیچ دسترس

تیر مژگانش که غایب از نظر می‌باشد
در دل غمگین بصد خون جگر می‌باشد

قد دلجویت که آمد سرو ناز عاشقان
هست عمر من ولیکن بر گذری باشد

آستان او که آمد قبله اهل صفا
میرود طوسی و همچون کعبه در می‌باشد

مردمان را دل و جانست خط مشکینت
متراش آن خط و جان و دل خلقی مخراش

مکن آزار دلم تیر مزن بر دگری
از برای دل من در پی آزار مباش

تیغ بر کف دیدمش گفتم بیا خونریز باش
از تن این خون گرفته سر جدا کن تیز باش

از جگر ای دل شرابی پیش چشم یار بر
چون روی در مجلس مستان بدست آویز باش

تا نسوزد آفتاب عارضش ای دل ترا
دایما در سایه آن زلف عنبر بیز کوش

زاهد مگو که باده چرا میخوری خموش
با باده میخوریم و تو حسرت خوش نوش

ای باد اگر بحلقهٔ آن زلف بگذری | حال دل شکسته ما مو بمو بگوش

طوسی بزهد کوشش بیفایده چه سود
در عاشقی و باده پرستی بجان بکوش

کشد نقش قد و زلف تو دشوار | بلاها میکشد بیچاره نقاش

چو طوسی
سرشک از دیده بر رخسار میپاش

قد تو دلم برد و تو هم در پی جان باش | جان میدهم از بهر تو ای سرو روان باش

نقش دهنش جوی خیال کمرش بند
غافل منشین واقف اسرار نهان باش

تیر او را بخسته بصد جانش | ای دل خسته مفت خود دانش
رگ جان من است پیوسته | اینکه پیچیده گرد پیکانش
گر نه گل از غم تو میگرید | از چه پر خون شده است دامانش
گفتمش جان عاشق است خطت | گفت غم نیست گو بر جانش

چند رنجی ز طوسی مسکین
از برای خدا مرنجانش

نیست در زاهدی و زرق خواص | بگذر از این و آن و خیر و خلاص
سالها دل بزیر اطلس چرخ | با قبای تو داشت صحبت خاص

خواهم از مصحف رخت خوانم | از سر صدق سوره اخلاص

برو ای می که بی لب ساقی
ماندیدم از تو هیچ خواص

تیر تو که در سینه من ساخته منزل | خواهم که برون آورمش ناید از دل
دیده بسی در و گهر حاصلت آمد | گر صرف ره او نکنی از تو چه حاصل
در زلف تو گم کرد دلم منزل خود را | دشوار توان رفت شب تار بمنزل
ای کعبه مزن لاف صفا با سر کویش | بالله که بمثل تو توان ساختن از گل

دیوانگی از سر ننهد طوسی مسکین
هرگز نکند کار چنین مردم عاقل

مرا آن مه چو منزل کرد در دل | بجان گفتم مبارک باد منزل
خدنگش چون بسوی دیگران رفت | مرا آمد از و بسیار در دل

پیداست از خاک پایت چشم طوسی
که نبود هیچ جوئی خالی از گل

گفتم ز ابروی تو خیالیست ماه عید | خندید و گفت آنمه دلجو زهی خیال

طوسی بنوش باده بعیدی خوشخرام
کو اهل دهر از غم مال و منال مال

گفتم از زنار زلفت روز شب آشفته‌ام
روی از من تافت پنداری که کفری گفته‌ام

تا چرا بر دیگری تیغ جفاکاری زند
زین حسد هر شب من بیچاره در خون خفته‌ام

تا سگ او را غبار خاطری نبود ز من
خاک کویش رفته‌ام هر شب بمژگان رفته‌ام

تا چو گل بر روی من خندید آن صبح طرب
در گلستان طرب هر شب چو گل بشکفته‌ام

دی ببازی خواست این مسکین که گیرد زلف او
گفت طوسی دست کوته کن که من آشفته‌ام

بر سر کوی مغان بی سر و پائی چندیم
بر در میکده عشق گدائی چندیم

گفتم ای گوشه نشینان چه کسانید شما
چشم و ابروی تو گفتند بلائی چندیم

پرده از چهره مقصود گشادیم به نقش
تا بدانند که ما چهره گشائی چندیم

مانند سبزه از پس مردن هزار بار
سر از زمین بیاد خط او برون کنم

تا گویمش ز سر دهان تو نکته
هر دم هزار بار دل غنچه خون کنم

طوسی چو لاله داغ دلم تازه میشود
آندم که یاد جام می لاله گون کنم

نرگست فتنه و بالات بلا می‌بینم
بنگر ای شوخ که خرمن از تو چها می‌بینم

دل طوسی که بچین سر زلفت گم شد
در پی او شدن ای دوست خطا می‌بینم

گشتم به پیش میانت تن چو موی ضعیف
که هر چه هست مرا با تو در میان دارم

چو دید آب خضر لعل روح بخش ترا
بخضر گفت که من پیش این چه جان دارم

بیا و قامت یار و عذار او طوسی
همیشه میل بپاکان و راستان دارم

همرهت ای مه تابان بسفر می آیم
گر سرم میرود القصه بسر می آیم

یار صد بار گرم از ره خود دور کند
من محنت زده از راه دگر می آیم

گفتم ای اشک بیا در نظر مردم باش
گفت خوش باش که من هم بنظر می آیم

تا که بر رهگذرت خاک شود چون طوسی
من سرگشته از این راه گذر می آیم

خم گشت چون کمان قدم از اشک دمبدم
هر چند تیر راست بود کج بود به نم

زاهد ز بیم آتش دوزخ کند سجود
بی تاب آتشی نشود چوب خشک خم

طوسی بگو سخن ز لب روح بخش دوست
با زاهدان شهر مزن از شراب دم

یارب این اشک که از روی زمین کردی کم
ریختی خون مرا شرم بدار از مردم

عکس درهای سرشکم بنمود از تیغش
عجبی نیست که در آب نماید انجم

دل من در پی تیر تو همی رفت الم
کرد از سهم خدنگ تو در این ره پی

ز تاب زلف او چون تار مویم | من آشفته هم درویش گویم

مرا چون آرزوی جان خطاست
برآور عاقبت این آرزویم

در دل از یار غم و درد بود بسیارم | من چگویم که از آن شوخ چه در دل دارم
یار صد بار گر از قهر زند بر رویم | رو نگردانم از او روی دیگر پیش آرم
میکنم وصف خط سبز و لب جان بخشت | لاجرم آب خضر میچکد از گفتارم

میکنی امر که بگذار نماز ای طوسی
برو ای محتسب از بهر خدا بگذارم

منم از سگ کوی آن مهکم | با وجود رقیب من چو سگم
گفت پامال میکنم خونت | گفتم ای جان تو بدست و قدم

میرسد آن مسیح ای طوسی
کز دمش زنده میشود دردم

گر بار دگر تیغ بدست تو ببینم | تا سر ننهم پیش تو از پا ننشینم

در زیر قدمهای تو آن زلف پر آشوب
افتاده که من فتنه این روی زمینم

مه من تا با بروی تو زد لاف | نمیخواهم که از دورش ببینم
مگو واعظ که طوسی دین ما گیر | که هرگز سر فرو ناید بدینم

زهی نوشین لب لعلت حیات جاودان من | بدندان میگزی لب را چه میخواهی ز جان من

با بروبش نظر کردم بمژگان گفت ای طوسی
که نتواند کشیدن چون توئی هرگز کمان من

گفتم از غمزه خدنگی بگدایان برسان | چشم بر هم زد و گفتا برصد در دلشان
گفتمش تیغ تو ای دوست بگو در خور کیست | تیغ برداشت که بسیار مگو خود را دان
گفتمش دور ز روی تو چه سازم شب هجر | گفت چون شمع همی سوزد میآور بر آن
گفتم از ما بگذشتی و نکردی نظری | گفت این در ره ما بود ز ما در گذران

گفتمش لعل تو جان میطلبد از طوسی
گفت سهل است از دوا نتوان بلند بجان

نه گماست دلم را بدهانت نه یقین | من دل تنگ ندانم که چه سر است در این
چند گوئی که بمحراب فرو آور سر | برو ای زاهد سرگشته که دارد سر این
با خطش لاف مزن زانکه بود عین خطا | برو ای مشک ختن دامن از اینها بر چین

اشک طوسی که چو قارون بسر زر گشتی
عاقبت از نظر افتاد فرو بند بزمین

بر زمین افتاد اشکم از غم آن نازنین | این چنین گوهر کم افتد در همه روی زمین
بوسه خوردم از آن لب دست میشویم ز جان | دست باید شست آن ساعت که خوردی انگبین
تیر خود را دم بدم در پهلوی ما می نشاند | زانکه نتوان بود ای دل در جهان بی همنشین

این چنین گر ماند از ما خاطر آن سرو ناز
غم مخور ای طوسی بیدل نماند اینچنین

هر دم از سهم قد ابروی آن سرو روان
تیر گر گر میگریزد خانه میگیرد کمان

گفت چون تیر من آید در دلش داری نگاه
گفتمش ای سرو ناز من نگه دارم بجان

ای منجم چند میگوئی ز ماه آفتاب
چون رخش هرگز نیابی گر روی بر آسمان

شد جوان طوسی چو از لعل لب او کام یافت
باده جان بخش آری پیر را سازد جوان

سحر چو آه برآرم لبش بخنده گشاید
که باد صبح تواند دهان غنچه گشودن

صبا ز سیل سرشکم ربود خاک در شرا
بلی ز طفل توان هر چه هست زود ربودن

حلال باد تو را طوسی شکسته شربت
بوصف نرگس جادوی اوست سحر نمودن

جز خاک ره او نبود تاج سر من
ناید بجهان هیچ دگر در نظر من

وجهی که مرا هست باشک و رخ زرد
پیوسته از اینگونه بود سیم و زر من

طوسی شده ام خاک ولیکن سگ او را
ترسم که غباری رسد از رهگذر من

هست بیوجه رخت را مه تابان گفتن
سخن آنست که در روی تو نتوان گفتن

با دو چشمت سخن نقش دهانت گفتم
خوش بود نقش ولی در صف مستان گفتن

پیش مردم مگشا قصه از زلف دراز | بر دلی باد صبا چند پریشان گفتن

از دهان و لب دلدار سخن گو طوسی
کین حدیثی است که باید بدل و جان گفتن

خاک شد از پی بوسیدن پایت سر و جان | از ره لطف قدم رنجه کن ای سرو روان
دهنت برد دلم را و لبت جان طلبید | آخر افتاد من دل شده را کار بجان

چو سگان سر کویت همه درویشانند
طوسی بی سر و پا هست سگ درویشان

ز هجر ماه رخت آه از دل مجروح | چنان کشم که ملک بر فلک کند تحسین

چنین که چشم خودت در کمین جان خست
کیم چو طوسی بیدل ز بندگان کمین

مرو همراه تیرش ای دل از تن | ببال دیگران نتوان پریدن
ز دیده عکس رویت در دل افتاد | چنانکه آفتاب از راه روزن
من آن آتش که دارم در دل و جان | شود پیش تو هم آن شمع روشن
مگو نزدیک شو با اهل تقوی | برو زاهد که این دور است از من

ز تسبیح و ردا بگریز طوسی
سخن بشنو مگر آنها مکردن

وه که با تیغ یار قصه من | یافت آخر قرار برگشتن

میل قدش کنید ای دل و جان | سخن راست بشنوید از من
گردنها خورد ز دست صبا | نهد سر و اگر ترا گردن
چند سوزد در تنگ ماه رخت | شمع راضی شده است بر مردن

گفت طوسی ببین بخاک رهم
گفتم آری بدیده روشن

ای آنکه هست قد تو روح روان من | رفتی و رفت همره تو نیز جان من
هجر دهان تنگ تو ای چشمه حیات | هرگز نبود یکسر مو در گمان من
گفتم بشمع لاف زدی با رخش بگفت | بهر خدا دروغ مگو از زبان من

بگذر ز خون طوسی مخمور محتسب
هرگز مریز جام می ارغوان من

نگارا زلف مشکین بر میفشان | چه میخواهی از این جمع پریشان
دهان بنمود پنهان زیر لب گفت | که نبود از تو ما را هیچ پنهان
لب لعلت چنان خواهم گزیدن | که نبود این خبر لب را بدندان

نگارم گفت جان طوسی من
من مسکین بدو گفتم بلی جان

چنین که چشم من آورد در نظر یاران | کجا بچشم در آید مرا دگر یاران
گهی که گریه کنم روی خود بنمای | که گاه گاه بود آفتاب در باران

چو دید خط تو را گریه میکند طوسی
چرا که فصل بهار است بیشتر باران

نرگس بیمار با چشمت اگر دعوی کند
آورد باد صبا چشم از سر نرگس برون

آه سرو زاهدان بین از سرم بیرون میا
باد و سرمائی چنین از خانه نتوان شد برون

آتش دل شعله زد طوسی چو آهی برکشید
شعله آتش بلی از باد میگردد فزون

گرفتند از من مسکین دل و دین
لب لعل و دهانت حب شیرین

بیاد زلف و رویت چون بمیرم
دمد از خاک من گلهای رنگین

کنار از ما مجوی ای سرو آزاد
مکن اینها خدا را در میان بین

برآمد سرخ گل از تاب رویت
که گردد گل ز تاب مهر رنگین

بگو طوسی بهجرم طاقت آور
که آن بیدل ندارد طاقت این

گفتمش بینمت من مشکین
تند شد آن نگار و گفت ببین

ای نگین دم مزن ز لعل لبش
روی خود را سیه مکن چندین

گر ببیند رخ تو را خورشید
از خجالت فرو رود بزمین

مرو از چشم او سوی ابرو
برای دل بگوشه بنشین

جانب کوی او بپهلو کرد
طوسی خسته برمگرد از این

رخش بین و لبش خوش بشنو از من | که خوش باشد بعیدی باده خوردن
از آن رو گردن تیر تو سرخ است | که چون عاشقان دارد بگردن
شبی دزدید نور از عارضت شمع | همان شب تا ازاه کردیم روشن

ز کوی خویش طوسی را چه رانی
که بیرون کرد بلبل را ز گلشن

یابی ای دل از میان او نشان | خویشتن را گر نه بینی در میان
ناگهان آمد رقیبت بر سرم | بر سرم آمد بلای ناگهان

اشک طوسی ابروئی یافته است
تا برون رفت از میان مردمان

دید دل چون تاب زلفش ناگهان | تاب رو در زلف او از تاب جان
گر نه تیرت تشنه خون من است | از چه او را خشک میگردد دهان

خسته گشتم تیغ او خوردم سحر
زانکه آب ناشتا دارد زیان

عکس آن لب فتاد بر جانم | بر من این جان از آن بود شیرین

آفتاب رخت چو گردد گرم
اشک طوسی فرو رود بزمین

سخت تند است ابرویت راه سر زلفان | در هوای سرو آری تند میگردد

بر دلم تیغی زدی دل در زمان آهی کشید
آب بر آتش زدی دودی برآمد در زمان

بنشین بآب چشم مرد سرد من روان
سر منزلی خوشست فرود آی یکزمان

تیرت که از هوا بدل ناتوان رسید
همچون فرشته ایست که آید در آسمان

گر جز بوصف موی میانت سخن کند
باشد زبان طوسی بیچاره در میان

جان و تن رهن می ناب کن از من بشنو
مثل اینست دلا جان گرو خانه گرو

نرگس از ساغر جمشید نشانی دارد
لاله دارد خبر از داغ دل کیخسرو

ساقیا گوش مکن هرچه بگوید زاهد
قدح باده بیاور سخن من بشنو

جمله ذرات جهان رقص کنان مست شوند
گر ز جام تو بخورشید رسد یک پرتو

بصبوحی می گلرنگ طلب کن طوسی
غم فردا چو خوری روز بود روزی تو

خاک پای او که آمد نور چشم مردمان
خوبتر جائی از این نبود بخاکپای او

طوسی مسکین دلت گر برد دلبر باک نیست
جان روان کن با قدش اینهم بود بالای او

شد از تراش برنگ هلال ابروی او
هلال گرد تراشی از آن خم ابرو

صفا ز نور دگر شد از اندوه رخ پیدا
هزار شکر که نور و صفاست از همه سو

خیال آن دهن تنگ و زلف مشکینش | نمیرود ز دلم تا بحشر یک سر مو

نمود آتش موسی ز زیر زلف سیاه
چو کرد میل تراش آن صنم بوجه نکو

گفتم ای دل دهان یار بجو | گفت کار منست هیچ مگو
زندم تیر غمزه پی در پی | میکند زور آن کمان ابرو
حلقه در زلف بر رخت چه عجب | گرد گردد بروی آتش مو

کار از زلف یار مگشاید
طوسی دل شکسته را یک مو

دلبری دارم که شد سرو چمن لالای او | جامهٔ آزادی آمد راست بر بالای او
گر ببرد بند بند من بمقراض جفا آن نازنین | بر ندارم سر چو دامن یکزمان از پای او

آنچنان بیمار شد طوسی که از ضعف بدن
میرود در سفت سوزن سر بسر اعضای او

گفتم که آه از غم درد تو ای ماه | نمیدانم که از غم چون کنم آه
مگو زاهد که کردی توبه از می | مگر دیوانه ام استغفر الله

منم شاه جوانان گفت آن پیر
از او بشنیدم و گفتم بلی شاه

تیر تو که سر در پی این خسته نهاده | در بردن جانم چه بلا خوب فتاده

سرو چمن آزاد از آن گشت که بری
در خدمت قد تو به یک پای ستاده

پیوسته خدنگ تو بکاوید دل ما را
ای شوخ در این خانه ندانم چه نهاده

هر لحظه دهد دست بطوسی که بپوشش
این عیش کسی را بجهان دست نداده

هر چند جام و ساغر و می در خور آمده
اما سبو ز صاف دلی بر سر آمده

طوسی درون جان چو الف ساخته نهان
تیری که راست بر دل از آن دلبر آمده

چشمت از هر طرف نظر کرده
خلق را مست و بیخبر کرده

گفتم از گریه تر مکن چشمم
این شنیده است و بیشتر کرده

داد طوسی سر و گرفت آن زلف
بهمن با تو سر بسر کرده

صباح عیدی در کش بمیدان خوش در آمد
بکش ما را بقربانی در آور تیغ بسم الله

رخت دیدم برون آمد دل از چاه زنخدانت
که روز عید آزادند اگر بندیان از چه

روی خرگاه بهشتی شدم دور از رخت گریان
بلی مانندگی پیدا شود چون مه زند خرگه

گل سیراب آمد عارضت را
یکی از بندگان زر خریده

ز چشم و غمزه طوسی را مترسان
که او زین فتنها بسیار دیده

حیران شده دل چون بدهان تو رسیده | این گم شده گوئی که دگر هیچ ندیده
گفتی بکشی خاک رهم پاک بدیده | آری بکشم ای مه دلجوی بدیده

طوسی چو رسیده است بکوی تو مرانش
رحمی بکن ای دوست که پیریست رسیده

بعد یک ماه روی بنمودی | ماه من اینهمه کجا بودی
گفتمش کی رسد مرا ز تو غم | غم مخور گفت هم بر این زودی

گفتم آسودگی نمیخواهم
گفت طوسی برو که آسودی

آخر ای دیده فکندی ز نظر اشک مرا | گرچه یک چند بخون جگرش پروردی

گفتمش مرد غم و درد منم در ره عشق
خنده زد آن گل سیراب که طوسی مردی

بگو با عمر تا خون بریزدم از عین دلداری | که خواهد شد ملول آن چشم مردم کش ز بیماری

تو را صد بار میگویم بیا در گردی از کویش
صبا ای خاک بر فرقت چرا با خود نمی آری

امروز منم در طلب یار وفا جو | خونین جگر و دربدر و کوی بکوئی

طوسی ره عشق تو دیدن رویت
چون خوشتر از این نیست بعالم ره روئی

گفته داغ نهم بر جگرت پنهانی | سوختم ز آتش اندیشه که وا میمانی

گفته بودی که زنخدان من از سیب بهشت
ما چه گوئیم بهر حال تو به میدانی

بآب دیده کردم آشنائی | که ما شد آشنائی روشنائی
مرا گاهی کشی گه زنده سازی | چو عیسی چند معجز مینمائی

نرگس مستت ز عین کافری
خواهدم کشتن چو نیکو بنگری

میروی و میبری با خود رقیب | در همی گویم مبر بد میبری

رباعیات

در درویش هیچ کم و بیش مدان | یکموی تو در تصرف خویش مدان

وانرا که بود روی بدنیا و بدین
در دوزخ و در بهشت درویش مدان

گر درویشی مکن تصرف در هیچ | نه شادی کن بهیچ و نه غم خور هیچ

خورسند بدان باش که در ملک خدا
در دنیی و آخرت نباشی بر هیچ

اول ز مکونات عقل و جانست | وندر پی او نه فلک گردانست

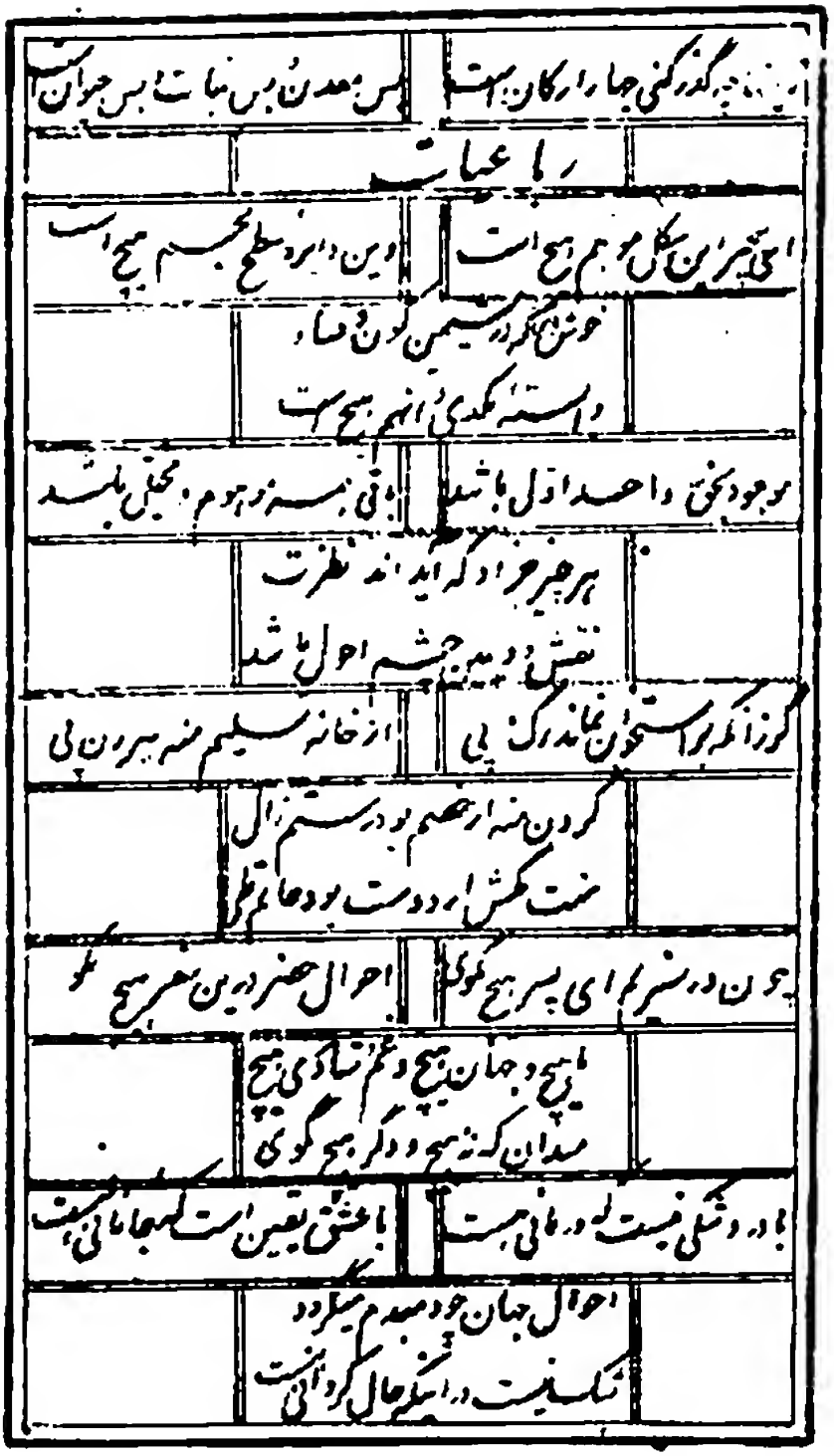

زینها چه گذر کنی چهار ارکان است | پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

رباعیات

ای بیخبر این شکل موهوم هیچ است | وین دایره سطح مجسم هیچ است

خوش آنکه در نشیمن کون و فساد
وابسته مکدی و انهم هیچ است

موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دو بین چشم احول باشد

گر زانکه بر استخوان نماند رگ و پی | از خانه تسلیم منه بیرون پی

گردن منه از خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی

چون در سفریم ای پسر هیچ مگوی | احوال حضر درین سفر هیچ مگو

ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
میدان که نه هیچ و دگر هیچ مگوی

با درد شکی نیست که درمانی هست | با عشق یقین است که جانانی هست

احوال جهان چو دمبدم میگردد
شک نیست در اینکه حال گردانی هست

بنگر همه آشکار و پنهان وجود | تا بو که رسی بگوهر کان وجود

هر جانوری زنده بجانست و تو هم
اندیشه مکن تا چه بود جان وجود

در ظلمت و حیرت ار گرفتار شوی | خواهی که ز موت جهل بیدار شوی

در صدق طلب نجات زیرا که بصدق
شایسته فیض نور انوار شوی

گر روشنی دل ز تو بگسسته شود | تاریکی حسرت تو پیوسته شود

برهاند از آن تیره گیت راهروی
کانکس که ره راست رود رسته شود

تا تو هوس خدائی از سر ننهی | در هر دو جهان نباشدت روی بهی

ور زانکه به بندگی سر و داری سر
ز اندیشه این و آن بکلی برهی

گر عزم سلوک راه حق خواهی کرد | در هر جا لیکه هست با او میگرد

یک لحظه از او مباش غافل در دل
میخوان ز دل زبانش با رقت و درد

گر تو نکنی ریا بدل با اخلاص | کی باشدت از بندگی دیو خلاص
از دیو خلاص تا نیابی نشوی | شایسته بندگی یک بنده خاص

گر طالب راه حق شوی ره پیداست | او راست بود با تو تو گر باشی راست

وانگه که باخلاص و درون صافی
او را باشی بدانکه او نیز تو راست

از هر چه نه از بهر تو کردم توبه | در بیستو غمی خورم از آن غم توبه

وان نیز که بعد از این برای تو کنم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه

پس غم بی هر ذره خوردن افسوس | وز کرده خود بدردم افسوس افسوس

ایکاش نکرده بودمی در همه عمر
یکبارگی آنچه کردم افسوس افسوس

آنرا که غرض ز زهد بهبود خود است | با طاعت حق ز زهد مقصود خود است
گو روی بخود کن که بمحراب از آنکه | هم اوست بتحقیق که مسجود خود است

تم و ختم فی شهر جمادی الثانی سنه ۱۳۵۳

کتبه الحقیر الفقیر محمد صانعی بن فتح الله خوانساری

نقل از مجمع الفصحا

وهو فخر الحکماء الالهیین وقدوة العلماء المحققین نصیر الملة والدین
محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه وی در حکمت شاگرد
فرید الدین داماد است و او از صدر الدین
و او از افضل الدین غیلانی و او از ابو العباس ریو
گری و از بهمنیار و او از شیخ الرئیس ابو علی سینای
بلخی فرا گرفته و خواجه نصیر الدین در عهد هلاکو خان
معزز بوده است تصانیف وی بسیار است
و اخلاق ناصری و زبده آن اوصاف الاشراف
و شرح اشارات شیخ الرئیس و شرح کلمات بطلیموس
معروف است بعد از هفتاد و هفت سال
عمر در سنه ۶۷۰ درگذشته از
اشعار اوست

نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانش زیرا که نبود — مکافات دروغی جز دروغی

منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم — توئی آنکه چاره من نکنی و میتوانی
دل من نمی پذیرد بدل تو یار گیرد — بتو دیگری چه ماند تو بدیگری مانی

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — حکمی که از حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید — آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

اعلان

دواوین جدید الطبع شهیانی

دیوان مرحوم وحدت

غزلیات شاطر عباس صبوحی

(در ۲ جزو)

غزلیات مرحوم حاجب شیرازی

(در ۲ جزو)

دیوان مرحوم ملا محسن فیض کاشانی

دیوان مرحوم آقا محمد حسن زرگر

اصفهانی

(در مطبعه بنا بر اعلی طبع شد)

مرکز فروش طهران بین الحرمین کتابخانه

شهیانی

اعلان

دیوانهای ذیل بفروش میرسد

غزلیات صبوحی	در ۳ جزوه
غزلیات صاحب	در ۳ جزوه
دیوان فیض	جلد
دیوان کلیم	جلد
دیوان اوحدی	جلد
دیوان وحدت	جلد
غزلیات دیوانه	جلد

مرکز فروش

طهران - کتابخانه شهنهانی